



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۱۸/۱۲/۰۲

صالحه محک یادگار

گل غوتی (داستان کوتاه)

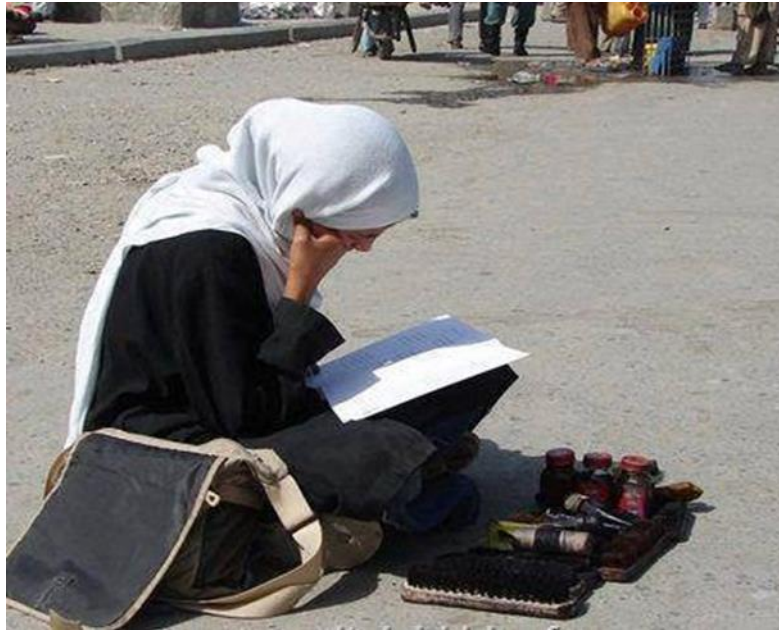
دخترک یازده ساله زار زار می گریست ، بخدا من از اول گدا نبودم ، دو سال قبل پدرم که افسر قول اردو بود در رویا روئی دشمنان وطن جام شهادت نوشید و از این جهان رفت . مادرم با اطفال قد و نیم قد با عالمی از درد و رنج، تنهای تنها ماند. به گفته بزرگان روز بد بیا در (برادر) ندارد.

مادرم زار زار می گریست و می گفت: پدرت خود را از غم های دنیا بیغم کرد و رفت. مرا در این دنیای پُر غم تک و تنها در میان انسان های نا مهربان رها کرد.

آه ! خدایا من شکم پنج طفلم را چطور سیر کنم، من کرایه خانه را از کجا کنم ، شبها تا سحر مادرم نمی خوابید با خود حرف می زد من بار ها خواهش می کردم ، مادر جان گریه نکن که من جلو اشک هایم گرفته نمی توانم، مادرم به خاطر من در خفا می گریست. شب هنگام که بیدار می شدم ، در بستر خود را آرام می گرفتم ، های های گریه مادرم را می شنیدم، من هم خاموشانه اشک می ریختم، جلو هق هق گریه ام را می گرفتم تا خواهر و برادر کوچکتر از خودم از خواب بیدار نشوند. بار ها مادرم را دیده بودم که چادر خود را کلوله کرده در دهن خود می گذشت، شانه هایش تکان می خورد و اشک هایش جاری بود.

زمانیکه پدرم شهید شد من نه سال داشتم. در تمام غم و اندوه ای مادرم شریک بودم. دو خواهر و دو برادرم کوچکتر بودند. فضای خانه ما مملو از غم و ماتم بود. مادرم در میان اشک و آه زار زار می نالید، خدایا من کجا روم به کی بگویم، مردم های دور و بر ما همه چون ما فقیر و بیچاره هستند. آنها تیکه آرگاه و بارگاه دارند ، اصلاً قلب ندارند احساس آنها مُرده. اگر از آنها چیزی بخواهی روی خود را برگردانیده جواب هم نمی دهند. صاحب خانه ما يك مامور بیچاره بود که با معاش بخور و نمیر با هفت فرزند و خانمش در يك اطاق زندگی می کردند از مجبوریت يك اطاق خود را در بدل هزار افغانی برای ما به کرایه داده بودند. تا فرزندانش مکتب بخواند به مشکل مصارف مکتب فرزندان خود را پوره می کرد. مادرم حیران بود ما کرایه خانه را از کجا کنیم.

من بار ها گفتم مادر جان من کار می کنم ، مادرم در میان گریه می گفت پدرت خیلی آرزو داشت که تو درس بخوانی و در آینده معلم شوی. گفتم مادر جان درس هم می خوانم تعهد می کنم که معلم هم می شوم. آری! مادرم را گفتم بیا برویم یکبار در جاده عمومی می بینم چه کار باید کرد، هنگامیکه در جاده عمومی رفتیم به دور و بر ما نگاه کردیم، متوجه شدیم که بعضی عابرین با دستمال بوت های خود را پاک می کنند و بعضی ها بوت های خود را در عقب پاچه پطلون چند بار تماس داده گرد و خاکش را می رویند. گفتم مادر جان صد افغانی داری؟ گفت: بلی دستش را گرفتم به کوچه مندوی رفتیم دو بوتل رنگ بوت سیاه و نسواری خریدیم با دو عدد بُرس بوت. در پیشروی يك دکان کارتن های خالی را انداخته بودند ، اجازه گرفته یکی آنرا برداشتم ، قسمت سر آنرا جدا کردم. برس و رنگ بوت را در آن گذاشتم و هماندم در کنار جاده نشستم. وسایل را در مقابلم گذاشتم هر پنج دقیقه صدا می زدم بوت های تانرا رنگ می کنم. مشتری زیاد شده می رفت. در روز های اول خیلی آهسته کار برس می زدم. بعد ها خیلی ماهر شده بودم و به سرعت رنگ می کردم. هنگام فراغت درس می خواندم و کار خانگی خود را می نوشتم. در صنف هم لایق بودم



کرایه خانه را پیدا می کردم. مادر در خانه های محل کالاشوئی می کرد. مادرم روز به روز مریض و ناتوان می شد، خواهر و برادرم هم اسپندی و موتر شوئی می کردند، مادر بیمارم در کنج خانه با عالمی از تشویش بسر می برد و ما همه برای پیدا کردن خرج و خوراک و کرایه خانه در جاده های شهر کابل سرگردان بودیم. این است زندگی فامیل های افسران و سربازان قوای مسلح که در راه حفظ نوامیس ملی شهید شده اند.

سویدن